

دخترم،

امروز هم مثل همیشه، وقتی در را پشت سرم بستم، تکه ای از قلبم آنجا ماند؛ کنار تو. می دانم گاهی از این همه دوری خسته می شوی، گاهی فکر می کنی چرا مامان همیشه سر کار است؟ اما می خواهم رازی را با تو در میان بگذارم: هر دقیقه ای که از تو دورم، برای تو جنگیدن است.

یادت هست آن روزی که نقاشی ات را به دیوار دفترم چسباندم؟ پشت میز کارم، آن تصویر کودکانه، قوی ترین انگیزه ام است. می دانم گاهی دیر می آییم، گاهی خسته ام، اما وقتی چشم هایم را می بندم، یادت انرژی ام را دوبرابر می کند .

دخترم، زندگی گاهی مادران را میان هزار نقش سرگردان می کند: همکار، مدیر، آشپز، معلم... اما بدان که لقب محبوبم همیشه "مامان تو" خواهد بود. شاید نتوانم هر شب قصه بگویم، اما هر شب دعا می کنم که روزی ببینی چگونه تلاش های امروزم، فردای تو را نورانی کرد .

دخترِ قوی من،

امروز هم که از بیمارستان برگشتم، بوی آن کشوی فلزی قدیمی را حس کردم... همان کشوی پرونده ها که روزی تو را مثل گنجینه ای در خودش پنهان کرده بود. یادت هست؟ آن روز که تب داشتی و من، بین بازرسی آشپزخانه و کنترل بخش های بیمارستان، هر نیم ساعت فرار می کردم تا به کشوی میزم سر بزنم و با نوک انگشتانم - که هنوز بوی مواد ضد عفونی می داد - پیشانی داغت را لمس کنم .

تو آنجا میان کاغذهای فرم های بهداشتی چرت می زدی، در حالی که من بیرون، مشغول اطمینان از سلامت غذای دیگران بودم... چه طنز تلخی بود؛ دغدغه ای سلامت صدها نفر در یک دست، و تکه ای قلبم در کشوی میز !

دخترم،

تو به من آموختی که بهداشت واقعی یعنی گاهی ضد عفونی کردن دل ها قبل از سطوح... تو در آن فضای استریل بیمارستان، آلوده ترین ویروس را در وجودم کشف کردی: "عذاب وجدان مادری"! اما با همان نگاه های شیرینت - که از لای کشو به من زل می زدی - واکسینه ام کردی .

حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، می‌بینم آن روزها نه ضعف که بهداشت روانِ عشق را به من آموختند؛ گاهی باید محیط قلب را از "کمال‌طلبی" پاکسازی کرد و اجازه داد گردوخاکِ "واقعیتِ مادری" بماند ...

همیشه مدیون صبری هستم که بین فرم‌های بازرسی و تبِ تو گم شد،

مادری که گاهی "محتویات کشو" از "پارامترهای بهداشتی" برایش مهم‌تر بود !

آذر بنگلی

از خاطرات سال ۸۲

بیمارستان کودکان